

فصل ۱

ناشناس

localhost:3132

~ کسی اونجاست؟

← یک ناچی.

~ نکته خدایی؟

← خدا؟ یه طراح بازی که حتی بازی خودش رو هم بازی نمی‌کنه؟ نه، خدا نیستم.

~ چی می‌خوای؟

← سوال اشتباه، جواب اشتباه می‌گیره!

~ پس سؤال درست چیه؟

← چیکار می‌کنی؟

~ منطقیه، خب چیکار می‌کنی؟

← باهات بازی می‌کنم.

~ بازی؟! چه بازی‌ای؟

← ACE

~ یعنی چی؟

← عاملیت، ارتباط، تبادل.

~ بیشتر توضیح بده

← کدوم بخش؟

~ از عاملیت شروع کن!

← درباره‌ی اینه که چطور تصمیم‌های مناسب بگیری

~ کدوم تصمیم‌ها؟

← همه‌ی تصمیم‌ها

~ مثلاً؟

← مثل همونی که توی موزه گرفتی.

فصل ۲

کشف الاسرار

دروغ نمی‌گویم. حرف‌هایم را باور کنید. دلم می‌خواست نویسنده بودم. تا کتابی می‌نوشتم، از سوراخ‌سنبه‌های این موزه عجیب و غریبی که در آن گیر افتاده‌ایم. دیوانه‌خانه‌ای که حتی راه خروجش را هم از ما مخفی نگه داشته است.

البته نه از این نویسنده‌های دوزاری، که کارشان شده نوشتن داستان‌های در پیت با شخصیت‌های نصفه و نیمه پرداخته. آن هم به زور کشمکش، تعلیق، فرم‌گرایی و یک مشت تکنیک‌های داستان‌نویسی دیگر که کمک‌شان می‌کند تا با ذهن خواننده طوری بازی کنند که درگیر داستانشان شود.

دلم می‌خواست از آن دست نویسنده‌هایی می‌شدم که وقتی پایشان را درون داستانشان می‌گذارند دیگر این داستان نیست که در خدمت و با اراده‌ی آنها جلو می‌رود. بلکه شخصیت‌های درون داستان آن‌طور که مایلند، نویسنده را به خدمتگزاری از خودشان وا داشته و با سرپیچی‌هایشان او را به دنبال خودشان اینطرف و آنطرف می‌کشانند.

البته نباید می‌گفتم نویسنده‌های دوزاری. از خودم شرمنده شدم. بالاخره هر کسی به چیزی علاقه‌مند می‌شود و می‌بایست علاقه‌اش را، وای نتیجه‌ای که می‌دهد پیگیری کند.

قرار نیست

همه آدم‌ها درجه یک شوند!

اگر نبودند آدم‌های درجه چندم،

این آدم‌های درجه یک—

روی دوش چه کسانی سوار می‌شدند؟

چه کسی قرار بود برایشان هورا بکشد؟

اما دلم هم نمی‌خواهد حرفی که درباره نویسنده‌های دوزاری زدم را پس بگیرم. بهتر است بگذارم تا درد شرمندگی‌اش درونم وول بخورد تا شاید اتفاقی چیزی بیفتد و باعث رشدش شود. مگر نه آنست که درد کشیدن برای هر رشد کردنی لازم است. ترجیحم آنست که درد بکشم تا پشت سکوتم، سنگر بگیرم و مخفی شوم و منتظر بمانم تا سر شرمنده‌گی‌اش، وقتی دیگر و از جای دیگری بیرون بزند. آدم‌های دوزاری آنهایی نیستند که به هر دلیلی نتوانستند در کار مورد علاقه‌شان درجه یک شوند. حتی آدم‌هایی که درست نمی‌دانند دلشان می‌خواهد چه‌کاره شوند هم دوزاری نیستند. آدم‌های دوزاری، آدم‌هایی هستند که دائماً تصمیم‌هایی می‌گیرند که دیر یا زود باعث شرمندگی خودشان و نسل‌های بعدی‌شان می‌شوند. تصمیم‌هایی که با گرفتنتان دیر یا زود احساس گناهی شگرف سراغشان را می‌گیرد. راستش را بخواهید! فقط دوزاری‌ها دلشان می‌خواهد دوزاری نباشند. مثل من.

برای شروع کمی زیاده‌روی شد.

بگذریم!

- چه زود اومدی!
- چون فقط جیش بود.
- بزن بریم. از کدوم طرف؟
- ههههههههههههه. نمی‌دونم. چرا هیچ‌کس دیگه‌ای توی این موزه‌ی کوفتی نیس؟ خروجیش کجاس؟ کلافه شدم.
- نمی‌دونم. بیا از این طرف بریم شاید اونجا باشه.
- بزن بریم. «آقای نویسنده» داشت چی می‌نوشت؟
- چیز به درد بخوری نبود. بی‌خیال!
- نثر می‌نوشتی یا شعر؟
- نثر و شعر قاطی با هم.
- یه بیت از شعرت رو بگو.
- من یه آدم دوزاری‌ام.
- هاهاهاه. اینکه عین واقعیه که.
- اههههههه!
- هدایت! اخم نکن شوخی کردم. اگر تو دوزاری باشی، من هم باید دوزاری باشم

که شدم دوست دخترت دیگه.

• آره واقعا! حالا که اینطور شد به بیت دیگه به شعر اضافه می‌کنم.

○ چی؟

• آوا هم دلش می‌خواهد دوزاری نباشد.

○ آفرین. به این می‌گن شعر درخشان.

“فقط برای دیوانگان و نه برای عموم”^۱ این جمله‌ای بود که بر سرِ نیم‌دایره‌ای یک درب قدیمی که چندان خط و ربطی هم به آن موزه‌ی عجیب نداشت، نقش بسته بود. در تمام طول مسیر آن دالان پیچ در پیچ و دراز، نه درب دیگری دیده بودیم و نه از کس دیگری خبری بود. با دیدن آن جمله و آن تابلو با لامپ‌های کم نورش، من و آوا به همدیگر زل زده و بی‌اختیار به خنده افتادیم. سه سال پیش بود. که دختری با چشمانی به رنگ غربی‌ها و مو و چهره‌ای به شکل و شمایل شرقی‌ها، نوشته بود: “فقط برای دیوانگان و نه برای عموم.”

من هم به قلمی که با دیدن عکسهای پروفایلش به تالاپ‌تالاپ افتاده بود، فرصت آرام گرفتن نداده بودم. و بدون هیچ وقت هدر دادنی پیام دادم: “سلام. من یک گرگ بیابان هستم.” آوا هم بدون معطلی به انگلیسی جوابم را داد: “تو بیابون‌ها دنبالت می‌گشتم، سر از اپلیکیشن‌های دوست‌یابی درآوردی؟”

دلش راضی نمی‌شد تا وارد آن تماشاخانه شویم. گفت: “این تماشاخانه‌ی هری هالر نیست ها؟” با اشاره‌ی دستش، خواست تا نوشته‌های روی دیوار تماشاخانه را بخوانم. با هیجان گفتم: “حرفش رو هم نزن که این موقعیت هیجان‌انگیز رو از دست بدیم.” بحث‌مان کمی بالا گرفت. دست آخر چهره‌اش را در هم کشید و با حالتی قهرکنان گفت: “من نمیام پس. تو باید خودت تنهایی بری.” نگاهم را پایین گرفتم تا نکند یک وقت آن چشم‌های خمار و نگاه‌های نافذ و دلربایش تصمیمم را مثل همیشه عوض کند. دو سه قدمی بیشتر وارد نشده بودم که فریاد کشید: “لعنت بهت هدایت! که اینقدر کله‌شقی، یه دنده‌ی ماجراجو. صبر کن!” و دنبال راه افتاد. تا چشم کار می‌کرد نه دیواری بود، نه سقفی و نه هیچ چیز دیگری تا با بازتاب پرتو نورش، نگاهمان را کمی هم که شده دلگرم کند. نور آبی نفتی که همه جا را یک

^۱ در رمان گرگ بیابان اثر هرمان هسه، این جمله بر سرِ در تماشاخانه‌ی جادویی نوشته شده است؛ همان تماشاخانه‌ای که هری هالر، شخصیت اصلی رمان، وارد آن می‌شود.

دست وهم‌آلود کرده بود هیچ منبعی نداشت. آوا بازویم را محکم چسبیده بود و زیر لب چیزایی می‌گفت. پشت سرم را نگاهی انداختم. دربی که از آن گذشته بودیم، دیگر آنجا نبود. هیچ سایه‌ای از ما دو نفر روی زمین نقش نبسته بود. اگر خورشید را از آسمان، و امواج را از اقیانوس بگیریم و روی آسمان را رنگ خاکستری بپاشید و روی سطح اقیانوس آرام آرام، و ترسان ترسان قدم بردارید، احتمالاً بتوانید وضعیت مبهم‌مان را کم و بیش احساس کنید.

صدای نفس‌های خودم و آوا را به‌خوبی می‌شنیدم. هرگونه حرکت و قدم از قدم برداشتن دیگری عبث و بی‌معنی می‌نمود. همانجا ایستادیم و منتظر ماندیم. بدون حضور ما دو نفر، آن فضا، معنی واقعی عدم را می‌داد.

به یک باره انفجار مهیبی اطرافمان رخ داد. جیغ و فریادهایمان در میان آن صدای هولناک به گوش خودمان هم نمی‌رسید. یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده و می‌لرزیدیم. نفیر آن انفجار بی‌بنیاد، نه فقط از گوشت و پوست و استخوان‌مان می‌گذشت که روح و روانمان را هم به رعشه انداخته بود. آنقدر در همان حالت ماندیم و فریاد کشیدیم تا کم‌کم از حجم آزاردهنده‌اش کاسته شد. دستانمان را از جلوی چشمانمان برداشتیم و سرمان را بالا آورده و به اطرافمان نگاهی انداختیم. کمی طول کشید تا صدای سوت ممتد درون گوش‌هایم دست از سرم بردارد.

صدایی شبیه به پارازیت رادیو جای آن صدای دلخراش انفجار را گرفته بود. نه آنقدر آرام بود که شنیده نشود و نه آنقدر بلند که آزار دهنده باشد. این آوا بود که زودتر به خودش آمد و بلند فریاد کشید: "فهمیدی چی شد؟ بیگ بنگ بود. توی شبیه‌ساز جهان هستیم. وای ببین چقدر همه چیز داره خوشگل می‌شه. ببین کهکشان‌ها دارن شکل می‌گیرن. اونجا رو ببین. چه رنگهایی!" بازویم را رها کرده و چند متری آنطرف‌تر مشغول سرخوشی‌اش شد.

گفتم: "دیدی؟ دیدی گفتم که بیا امتحانش کنیم. دیدی حق با من بود؟" جواب داد: "آره عزیزم. همیشه‌ی خدا حق با توئه." این را بی‌اختیار به آلمانی گفتم. به فارسی گفتم:

• توی ماجراجویی آدم باید از ترس برینه به خودش تا کیف بده.

○ نه خیر اصلاً اینطور نیس

• چرا؟

○ نه خیر

• چرا؟

○ باشه هر چی تو بگی

با هر حرکت مان، اجرام آسمانی اطرافمان در هم پیچ و تاب می خوردند. رنگهای مسحورکننده ارغوانی، سبز، فیروزه‌ای و قرمز که در هم می پیچیدند را با هیچ کلامی نمی توان وصف کرد. می توانستند هوش از سر هر انسانی ببرایند. با صدای بلند آوا که گفت: "اونجا رو ببین." نگاهم را به دنبال دستان کشیده شده اش به آسمان انداختم. فریاد زدم: "هولیکه بوم بوم. این اینجا چیکار می کنه؟" پروانه ای بزرگ با بال های زرد طلایی و نقطه های آبی بر رویشان و شاخک های ارغوانی درست بالای سرمان در حال پرواز بود. با هر بار بال زدنش، اجرام آسمانی درهم می پیچیدند و با هم ترکیب می شدند و چیز جدیدی به وجود می آمد. با فریاد آوا از نظربازی با پروانه فارغ شدم: "هدایت اونجا رو ببین..."

• هولیکه بوم بوم.

و در ادامه بی اختیار فریاد زدم:

• جلوتر نرو.

○ چرا؟

• خطرناکه

○ از کجا می دونی

• نمی دونم. حس می کنم خطرناکه

○ دستم رو ول کن درد گرفت. چرا نرم؟

• آوا نه. صبر کن.

○ باید بپریم داخل اپنا تا راز هستی رو بفهمیم دیگه. مگه به خاطر همین نیومدیم

اینجا: کشف الاسرار.

امان نداد تا حرف قانع کننده یا بازدارنده ای از دهانم بیرون بپرد. به سیاه چاله روبه رویش نزدیک شد و درونش شیرجه زد. به محض آنکه آوا پرید، دهانه ی سیاه چاله در کسری از ثانیه به هم آمد و همه چیز از مقابل دیدگانم محو شد. عربده کشان خودم را به آنجا رساندم. نه خبری از سیاه چاله بود و نه از آوا. سرگشته این طرف و آن طرف می دویدم و فریاد می کشیدم: "آوا!!!!!!!!!!!!!! آوا!!!!!!!!!!!!!! کجا رفتی؟"

هر چقدر که آسمان تماشاخانه پر بود از کهکشان و ستاره و سیاره و شهاب سنگ و کرم‌چاله، از سیاه‌چاله دیگری خبری در کار نبود تا خودم را درونش انداخته به آن امید که مرا هم با خودش به جایی ببرد که آوا را برده بود. از سر ناچاری خودم را بی‌محابا درون کرم‌چاله‌ها می‌انداختم. هر بار که درون یکی‌شان می‌پریدم از دنیای جدیدی سر درمی‌آوردم. دنیا‌های عجیب و غریبی که هر کدام به شکلی ترس به وجود آدم می‌انداخت.

با فریاد گفتم: "خدا رو شکر سالمی آوا. بیا نزدیک‌تر. بیا به راهی پیدا کنیم از این خراب‌شده بزیم بیرون."

[illegible]

سیاره‌اش با هر حرکت پارومانند دستانش به عقب رانده می‌شد. ضجه‌زنان فریاد می‌زد: "صبر کن. نرو. بزار برات توضیح بدم. نرووووو آوااااا".

به زانو افتاده و رو به آسمان نعره می‌کشیدم و می‌گریستم: "لعنت به این سیاه‌چاله‌ها. لعنت به داستان. لعنت به من که وارد این موزه شدم."

هقهقه‌کنان از خواب بیدار شدم. «آقای نویسنده» را به زور پشت میزش نشاندم. قلم و خودکاری به دستش دادم تا عددی را که در خواب دیده بودم پیش از فراموشی یا سرپیچی‌هایش برایم بنویسد: ۳۱۳۲.

فصل ۳

سرپیچی

زیاد وقت ندارم. باید هر چه سریعتر بروم. هدایت نباید بفهمد که با شما صحبت می‌کنم! می‌دانم که جزییات زیادی از دنیای اطرافش برایتان می‌نویسد، ممکن است باعث آزرده‌گی خاطرتان شود. به نحوی که کتاب را زمین بگذارید. لطفاً دندان روی جگر بگذارید. مدلتش همینطور است. فلسفه‌ی همه‌ی امور را در چیزهای عادی و ساده می‌بیند. همین چیزهای ساده در آینده نه چندان دور، چنان در هم تنیده می‌شوند، که از حاصل کارش پیچیدگی‌های جذابی خارج می‌شود. دیگر باید بروم. دارد دیر می‌شود. سایر هم‌تیمی‌هایم در مکان‌های خودشان مستقر شده‌اند. و به‌زودی نوبت شلیک من فرا می‌رسد. اگر تیرم را خطا بزنم. زحمت همگی‌مان هدر می‌رود. شاید حتی به قیمت جانمان تمام شود.